

## رسالة في حقيقة العشق

از نسخه های نفیس کتابخانه ملی تهران مجموعه ای خطی است که بیش از هفتصد سال از عمر آن میگذرد و شاید بهترین مجموعه آثار فارسی شیخ شهاب‌الدین سهروردی باشد که هم جامع و مصحح و هم قدیم است و نگارنده پیوسته در نظر داشته‌ام که عموم رسالات فارسی آنرا نشر کنم و با اینکه بعضی آنها یکبار در اروپا چاپ شده چون باندازه‌ای نادر الوجود است که در ایران نسخ آن حکم نسخ خطی را دارد؛ مانعی ندیدم که بتدریج بتجدید چاپ آنها بپردازم. پس ابتدا بچاپ و نشر رسالات چاپ نشده پرداختم و بسال ۱۳۱۷ «رسالة فی حالة الطفولية» و «روزی با جماعت صوفیان» را در تهران و بسال ۱۳۱۹ «عقل سرخ» را در اصفهان نشر کردم و اینک بتجدید رسالات دیگر و از «رسالة فی حقیقة العشق» آغاز میکنم.

این رساله را Otto Spies بعنوان «مونس العشاق» بضمیمه شرح فارسی رساله عشق و یک مقدمه در شرح احوال و ذکر آثار سهروردی بزبان انگلیسی بسال ۱۹۳۴ مسیحی در اشتوتگارت بچاپ رسانیده و برای مقابله‌ش نسخه در دست داشته است که قدیمترین تاریخ تحریر آنها سال ۶۷۷ و با اینکه قدیم است از نسخه ما جدیدتر است و بهمین نظر با اینکه ناشر این نسخه را مقابله کرده و در حاشیه نسخه بدل داده است از مقابله با همه آنها خودداری و فقط بمقابله با متن چاپی بسنده کردم و در مقابله اگر اضافاتی در نسخه ما بود آنرا در قوسین نهادم و اگر در نسخه چاپی، در دو قلاب و اگر اختلافی بود نسخه بدل را در حاشیه دادم و با اینکه اصل، نسخه خودمانرا قرار دادم در ترتیب فصول که اختلافی با نسخه چاپی دارد رعایت ترتیب نسخه چاپی را کردم.

نسخه خطی ما که عکس یک صفحه آن ضمیمه رساله است بسال ۶۵۹ کتابت شده و رسم الخط آن برسم عهد، همه جا «پ، چ، ژ، گ» بصورت

ب، ج، ز، ک « و های غیر ملفوظ «چه» محذوف و های اضافه بصورت همزه و های آخر «که» بصورت «ی» است که برای سهولت خواندن آنرا برسم الخط امروز گردانیدم .

بسم الله الرحمن الرحيم  
 نحن نقف عليك احسن القمص يا اوجيا اليك  
 هذا القرآن وان كنت من قبله لم نزلت  
 واذا لم ناعرفنا المولى فله المولى واعرفناكم  
 كرهتم في ربي حتى تنزلوني جندب من نفق كه كرهتم  
 وادبروني في سلف ربي وضا من مظهر  
 فساد بدالكلمة جبري بلحق سماه و  
 يا افره كرهى بعد نابتك اودا عقل نام كه  
 ما خلق الله تعالى العقل و ابره كره راسه  
 صفت خورشيد بگره شاخته من و كره شاخته خورشيد  
 و كره شاخته انكه بود بر بعد ان صفت كرهت  
 حق قال الله عز وجل يا افره كره ان يفره كره  
 و انان صفت شاخته خورشيد انان كرهت عشق  
 بعد امدان امر خوانند و انان صفت عشق  
 بود و خلق استه برده بر امدان افره كره  
 و انان صفت انكه جبري ما برده بر امدان  
 بگره كرهت صفت بر امدان بر امدان كرهت  
 خورشيد اعظم خورشيد بر امدان بر امدان  
 خورشيد اعظم خورشيد بر امدان بر امدان

( تهران ، اردیبهشت ماه ۱۳۲۵ )  
مهدی بیانی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ [ وَ لَهُ نَسْتَعِينُ ]

نحن نَقص عليك احسن القصص بما اوحينا اليك هذا القرآن وان كنت  
من قبله لمن الغافلين.

( شعر )

ولولاكم ما عرفنا الهوى      ولولا الهوى ما عرفناكم

( بیت )

گر عشق نبودی (۱) سخن عشق نبودی      چندین سخن نغز که گفتمی که شنودی  
ور باد نبودی که سر زلف ربودی      رخساره معشوق بهاشق که نمودی

### فصل [ ۱ ]

بدانکه اول چیزی که حق سبحانه و تعالی بیافرید گوهری بود  
تابناک ، او را عقل نام کرد که اول ما خلق الله تعالی العقل و این (۲) گوهر  
را سه صفت بخشید : یکی شناخت حق و یکی شناخت خود و یکی شناخت آنکه  
نیود پس بیود . از آن صفت که بشناخت حق تعالی [تعلق] داشت حسن پدید آمد که  
آنها نیکوی (۳) خوانند . و از آن صفت که بشناخت خود تعلق داشت عشق  
پدید آمد که آنها مهر خوانند . و از آن صفت که (بشناخت آن که) نبود [پس]  
بیود ، تعلق داشت حزن پدید آمد که آنها اندوه خوانند . و این هر سه [که]  
از یک چشمه سار پدید آمده اند (و) برادران یکدیگرند .

حسن که برادر مهین است در خود نگرست ، خود را عظیم خوش (۴)  
دید ؛ بشاشتی درو [ی] پیدا شد . تبسی بگرد . چندین هزار ملک مقرب از او (۵)  
پدید آمدند .

عشق که برادر میانست (۶) با حسن انسی داشت ؛ نظر از وی -  
بر نمی توانست گرفت (۷) ملازم خدمتش می بود ؛ چون تبسم حسن پدید [آمد]  
شوری درو [ی] افتاد ، مضطرب شد ؛ خواست که حرکتی کند ؛ حزن که  
برادر کهن بود (۸) درو [ی] آویخت . از آن (۹) آویزش آسمان وزمین پیدا شد .

### فصل [ ۲ ]

چون آدم خاکی را [ علیه الصلوة والسلام ] بیافریند ، آوازه در ملا

(۱) نبود و غم - (۲) و آن - (۳) نیکومی - (۴) خوب - (۵) از آن تبسم -

(۶) میانین است - (۷) داشت - (۸) است - (۹) این .

اعلی افتاد که از چهار مخالف خلیفه (را) ترتیب دادند. ناگاه نگارگر تقدیر بر کار تدبیر بر تخته خاک نهاد، صورتی زیبا پیدا شد. این چهار طبع را که دشمن یکدیگرند بدست این (۱) هفت رونده که سرهنگان خاص اند باز دادند تا در زندان شش جهشتان مجبوس کردند. چندان که (۲) جمشید خورشید چهل بار گرد (۳) مرکز بر آمد چون اربعین صباحا تمام شد، کسوت انسانیت در گرد نشان افکندند تا چهار گانه یگانه شد [ند]. چون خبر آدم (صلوٰة الله و سلامه علیه) در ملکوت سابع گشت اهل ملکوت را آرزوی دید [ن] خاست، این (۴) حال بر حسن عرضه (۵) کردند؛ حسن که پادشاه بود گفت [که] اول من یک سواره (بیش) بروم، اگر مرا خوش آید روزی چند آنجا مقام کنم؛ شما نیز بر پی من بیایید. پس سلطان حسن بر مرکب کبریاسوار شد و روی بشهرستان وجود آدم نهاد؛ جایی خوش و نزهت گاهی (۶) دلکش یافت؛ فرو [د] آمد، همگی آدم را بگرفت؛ چنانکه هیچ چیز (۷) آدم نگذاشت. عشق چون از رفتن حسن خبر یافت دست در گردن حزن آورد و قصد حسن کرد؛ اهل ملکوت چون واقف شدند (۸) در پی برانندند، عشق چون بملکت آدم رسید حسن را دید، تاج تعزیر بر سر نهاده و بر تخته وجود آدم قرار گرفته؛ خواست تا خود را در آنجا گنجانند، پیشانی بدیوار دهشت افتاد (۹) از پای درآمد؛ حزن حالی دستش [به] گرفت. عشق چون دیده باز کرد اهل ملکوت را دید که تنگ در آمده بودند؛ روی بدیشان نهاد. ایشان خود را بدو تسلیم کردند و پادشاهی خود بدو دادند و جمله روی بدر گاه حسن نهادند. چون نزدیک رسیدند عشق که سپهسالار بود نیابت بحزن داد و بفرمود تا همه از دور زمین بوسی کنند، زیرا که طاعت نزدیکی نداشتند. چون اهل ملکوت را دیده بر حسن افتاد جمله بسجود درآمدند و زمین را بوسه دادند که فسجد الملائكة کلهم اجمعون.

### فصل [۳]

حسن مدتی بود که (۱۰) رخت از شارستان وجود آدم بر بسته بود و روی بمالم خود آورده و منتظر مانده تا کجا نشان جانی یابد که مستقر عز (۱۱) او را شاید. چون نوبت یوسف در آمد حسن را خبر دادند؛ حسن حالی روانه شد، عشق آستین حزن گرفت و آهنگ حسن کرد. چون تنگ در آمد، حسن را دید خود را با یوسف بر آمیخته چنانکه میان حسن و یوسف هیچ

- (۱) آن - (۲) چنانکه - (۳) پیرامن - (۴) آن - (۵) عرض - (۶) گاه - (۷) چیز در - (۸) یکبارگی بر پی ایشان - (۹) آمد و - (۱۰) از شهرستان وجود آدم رخت بر بسته بود - (۱۱) وی .

فرقی نبود؛ عشق حزن را بفرمود تا حلقه تو اضع بجنایتند (۱)؛ از جناب حسن آوازی بر آمد که کیست؟ عشق به زبان حال جواب داد (که) :

چاکر بیرت خسته جگر باز آمد بیچاره بیا رفت بسر باز آمد  
حسن دست استغنا بسینه طلب عشق باز نهاد . عشق با آوازی حزین  
این بیت میخواند (۲) :

(بیت)

بحق آنکه مرا هیچکس بجای تو نیست جفا مکن که مرا طاعت جفای تو نیست  
حسن چون این ترانه گوش کرد از روی فراغت جوابش داد :

[ بیت ]

کای (۳) عشق شد آنکه ، بودمی من بتوشاد  
امروز خود از تو م نمی آید یسار  
عشق چون نومید (۴) گشت (۵) ، دست حزن گرفت و روی در (۶) بیابان  
حیرت نهاد و با خود این زمزمه می کرد :

[ بیت ]

بر وصل تو هیچ دست پیروز مباد جز جان من از غم تو با سوز مباد  
اکنون که در انتظار، روزم برسد من خود رفتم، کسی بدین روز مباد  
عشق (۷) چون از حزن (۸) جدا ماند (۹) دست حزن گرفت و او را  
گفت ما با تو بودیم در خدمت حسن [بودیم] و خرقه ازو داریم [و] پیر ماوست.  
اکنون که ما را مهجور کردند تدبیر آنست که هر یکی از ما روی بطرفی نهیم  
و بحکم ریاضت سفری بر آریم مدتی در لکند کوب دوران ثابت قدمی نمایم  
(۱۰) و سر در گریبان تسلیم کشیم و بر سجاده ملمع قضا و قدر رکعتی چند  
بگذاریم . باشد که بسعی این (۱۱) هفت پیر (که) گوشه نشین (۱۲) عالم کون و فسادند  
بخدمت شیخ بازرسیم . چون بر این قرار افتاد ، حزن روی بشهر کنگان نهاد و  
عشق راه [به] مصر برگرفت .

### فصل [۴]

راه حزن نزدیک بود . بیک منزل بکنعان رسید . از در شهر در شد طلب  
پیر [ی] می کرد که روزی چند در صحبت او بسر برد . خبر یعقوب (کنعانی)  
پشنید . (۱۳) ناگاه از در صومعه او در شد . چشم یعقوب برو افتاد . مسافری دید  
آشنا روی (۱۴) اثر مهر درو پیدا (گشت) گفت مر حبا، بهز ارشادی آمدی . بلا خورده

(۱) بجنایتند - (۲) بر خواند - (۳) ای - (۴) نا امید - (۵) شد - (۶) بیابان -  
(۷) حزن - (۸) حسن - (۹) عشق را گفت ما تا بودیم - (۱۰) بنمایم - (۱۱) آن -  
(۱۲) که مر بیان عالم ... (۱۳) کنعانی ناگاه - (۱۴) رویی وان .

از کدام طرف [مارا] تشریف داده؟ - حزن گفت از اقلیم ناکجا آباد از شهر پاکان. یعقوب بدست تواضع سجاده صبر فرود کرد و حزن را بر آنجا نشانید و خود در پهلوی (۱) بنشست. چون روزی چند برآمد یعقوب را با حزن انسی بادید (۲) آمد، چنانکه يك لحظه بی او نمیتوانست بود [آن] هر چه داشت بحزن بخشید: اول سواد دیده را پیش کش کرد [که] و ابیضت علیناه من الحزن. پس سومه را بیت الاحزان نام کرد و تولیت بدو داد.

بیت

از خصم چه باك، چون تو یارم باشی  
یا در غم هجر، غمگسارم باشی  
گر خصم، کنار پر کن از خون جگر  
چون تو بر آید، در گسارم باشی

### فصل [ ۵ ]

و از آن سوی دیگر عشق شوریده قصد مصر کرد و دو منزل يك منزل می کرد تا بمصر رسید و همچنان (۳) از گرد راه میان (۴) بازار بر آمد.

بیت

عشق بیزار روزگار بر آمد  
دمدمه حسن آن بکار (۵) بر آمد  
عقل که باشد کنونکه عشق خرامید  
صبر که باشد کنون چون کار بر آمد  
نام دلم بعد چند سال که گم بود  
از خم آن زلف مشکبار بر آمد  
(آوازه) و لوله بشهر مصر در افتاد. مردم همه بهم بر آمدند. عشق قلندروار خلیع العذار بهر منظری گذری و در هر خوش پسری نظری میکرد و از هر گوشه جگر گوشه می طلبید. هیچ کس بر کار او راست نبود (۶). نشان سرای عزیز مصر باز پرسید و از در حجره زلیخا سردر کرد. زلیخا چون این (۷) حادثه دید بر (بای) خاست و روی بروی عشق آورد و گفت:

ای صد هزار جان گرامی فدای تو

از کجا می آیی (۸). و [به] کجا خواهی رفت (۹) و ترا چه خوانند؟ عشق جوابش داد که من از بیت المقدس ام از محله روح آباد از درب حسن خانه (۱۰)، در همسایگی حزن دارم، پیشه من سیاحتست، صوفی (۱۱) مجردم (و) هر وقتی [روی] بر طرفی زنم (۱۲) [و] هر روز بمنزلی باشم [و] هر شب جایی مقام سازم؛ چونت در عرب باشم، عشقم خوانند؛ و چون در عجم باشم، (۱۳) مہرم خوانند. در آسمان بخورد (۱۴) مشهور (و) در زمین بانس (۱۵) معروفم. اگر چه دیرینه ام، هنوز جوانم و اگر [چه] بی برگم، از خاندان بزرگم. قصه من دراز است.

(۱) پهلوش - (۲) بدید - (۳) همچنین - (۴) به - (۵) نگار - (۶) نمی آمد -  
(۷) آن - (۸) آمدی - (۹) رفتن - (۱۰) خانه - (۱۱) صوفی - (۱۲) آرد -  
(۱۳) آیم - (۱۴) بمحرت - (۱۵) بسکن

فی قصتی طول وانت ملول . ماسه برادر بودیم بناز پرورده و روی نیاز ندیدموا گراحوال ولایت خود گویم وصفت عجایبها (۱) کنم که آنجاست، شافهم نکنید و در ادراک شما نیاید . اما ولایتیست که آخر ترین ولایتیهای آن امانت و از ولایت شما بنه منزل کسی که راه داند، بدانجا تواند رسیدن . حکایت آن ولایت چنانکه بفهم شما نزدیک باشد بکنم .

## فصل [ ۶ ]

(اکنون) بدانکه بالای این کوشک نه آشکوب طاقیست که آن را شارستان (۲) جان خوانند و او بارونی دارد از عزت و خندقی دارد از عصمت (۳) و بر دروازه آن شارستان (۲) پیری جوان موکلست و نام آن پیر جاوید خردست و او پیوسته سیاحی کند چنانکه از مقام خود بجنبد (۴) و حافظی نیکست ، کتاب الهی داند خواندن و فصاحتی عظیم دارد اما، گنک است و بسال (۵) دیرینه است، اما سال ندیده است و سخت پیر (۶) است اما، هنوز سستی درو راه نیانته است و هر که خواهد که بدان شارستان رسد (۲) ازین چهار طاق، شش طناب بگسلد و کمندی [از عشق] سازد و زین ذوق (۷) بر سر کبشوق نهد و بمیل گرسنگی سر مه بیداری در چشم کشد و تیغ آتش (۸) بدست گیرد و راه جهان کوچک گیرد (۹) و از جانب شمالی (۱۰) در آید و ربع مسکون طلب کند و چون در شهرستان رسد کوشکی بیند سه طبقه : در طبقه اول دو حجره برداخته بر (۱۱) حجره اول تختی آراسته (۱۲) و یکی بر آن تخت تکیه زده طبعش بر طوبت مایل، زیر کی عظیم، امانیان برو غالب ؛ [هر] مشکلی که برو عرض کنی (۱۳) در حال حل کند و لیکن بر بادش نماند و در همسرایگی (۱۴) او در حجره دوم تختی از آتش گستریده و یکی بر آن تخت تکیه زده طبعش بیبوست مایل ؛ حافظی (۱۵) جلد اما بلید، کشف ر موز دیر تواند (ضبط) کرد (ن) اما ، چون فهم کرد (۱۶) هر گز از یادش نرود و چون وی را به بیند، چرب زبانی آغاز کند و ویرا بچیز های رنگین قریفتن گیرد و هر لحظه خود را بشکلی بروی [عرض (۱۳) کند . باید با ایشان هیچ (۱۷) التفات نکنند و روی از ایشان بگرداند و بانگ بر مر کب زند و بطبقه دوم رسد . آنجا هم دو حجره بیند : در حجره اول تختی از یاد گستریده و یکی بر آن تخت تکیه زده ؛ طبعش بیرودت مایل ؛ دروغ گفتن و بهتان نهادن و هرزه گویی (۱۸) و کشتن و از راه بردن دوست دارد و پیوسته بر چیزی که نداند حکم کند ؛ و در همسایگی [او] در حجره

(۱) عجایب . (۲) شهرستان . (۳) عظمت . (۴) نجنبید . (۵) بس . (۶) کهن . (۷) وقت . (۸) دانش . (۹) پیر رسد . (۱۰) حال . (۱۱) و در . (۱۲) از آب گتریده . (۱۳) عرضه . (۱۴) همسایگی . (۱۵) چایبکی . (۱۶) کند . (۱۷) التفاتی . (۱۸) روی .

دوم تختی از بخار گستریده و بر آن تخت یکی تکیه زده [طبعش بحرارت مایل نیک و بد بسیار دیده گاه بصفت فریشتگان بر آید و گاه بصفت دیوان چیزهای] عجیب پیش او بایند، نیرنجات نیک داند و چادوی از او آموزند. چون وی را به بیند پاپلوسی کند (۱) و دست در عنان آورند (۲) [و جهد کنند] تا او را هلاک کند. تیغ با ایشان نمایند و بتیغ بیم کنند تا (۳) ایشان از پیش (او) بگریزند. چون بطبقه سیم (۴) رسد حجره بیند دلگشا (ی) و در آن حجره تختی از خاک پاک گستریده و بر آن تخت یکی تکیه زده، طبعش با اعتدال نزدیک، فکر برو غالب، امانت بسیار نزدیک (۵) او جمع شده (۶) که (۷) هر چه بدو سپارند هیچ خیانت نکنند (و) هر غنیمت که از این جماعت حاصل کرده است بدو سپارد تا وقتی دیگرش بکار آید. و از آنجا چون فارغ شود [و] قصد رفتن کند پنج دروازه پیش آید: دروازه اول دو در دارد و در هر دری تختی گستریده [است] طولانی بر مثال بادامی و دو پرده (۸) یکی سیاه و یکی سیاه در پیش آویخته و بند های بسیار بر دروازه زده و یکی بر هر (دو) تخت تکیه زده، دیدن (۹) بانی بدو تعلق دارد و او از چندین ساله راه بتواند دیدن و بیشتر درسفر باشد و از جای خود نجسند و هر کجا (۹) که خواهد [رود] و اگر چه مسافتی باشد بیک لجه برسد (و) چون بدو رسد بفرماید تا هر کسی را بدروازه نگذارد و اگر از جایی رخنه پیدا شود زود خبر باز دهد و بدروازه دوم رود و دروازه دوم دو در دارد (و) هر دری [را] دهلیز بست دراز (۱۰) پنج در پنج بطلمس کرده و در آخر هر دری تختی گستریده متور و یکی بر (۱۱) در تخت تکیه زده و او (۱۲) حاجب خیر است و او [را] یکی [در راه] هست که همواره (۱۳) در رویش باشد و هر چیزی (۱۴) که حادث شود این بیک آنرا (۱۵) بشناید و بدو رساند و [او] آنرا دریابد [و] او را بفرماید تا هر چه شنود زود باز نماید و هر صورتی را بخود راه ندهد و بهر آوازه (۱۶) از راه نرود و از آنجا بدروازه سیم (۱۷) آید او دروازه سیم (۱۸) هم در در دارد و از هر دری دهلیزی دارد (۱۹)؛ می رود تا هر دو دهلیز سر بحجره بر آرد (۲۰) و در آن حجره دو کرسی نهاده است و یکی بر هر دو کرسی نشسته و خدمتگاری دارد که آنرا باد خوانند؛ همه روز (۲۰) گرد جهان می رود (۲۱) و هر خوشی و ناخوشی که می بیند بهره بدو می آرد و او آنرا می ستاند و خرج میکند. او را بگوید تا (۲۲) ستد و داد کم کند و گرد فضول نگردد و از آنجا بدروازه چهارم آید و دروازه

- (۱) پیش گیرد - (۲) عنانش آویزند - (۳) که - (۴) سوم - (۵) پیش - (۶) گشته - (۷) و - (۸) یکی سیاه و یکی سیاه - (۹) جا - (۱۰) بیج بیج - (۱۱) بر هر دو - (۱۲) صاحب خبرست - (۱۳) همیشه - (۱۴) صورتی - (۱۵) بتاند - (۱۶) آواز - (۱۷) سوم رود - (۱۸) سوم - (۱۹) دراز - (۲۰) بر آید - (۲۱) میگردد - (۲۲) داد و ستد.



چهارم فراختر از این سه دروازه است و درین دروازه چشمه یست خوش آب<sup>۳</sup> و پیرامن چشمه دیوار یست از مروارید و در میان چشمه تختیست روان و بر آن تخت بکی نشسته است او را چاشنی گیر خوانند و او فرق (می) کند میان چهار مخالف و قسمت و تربیت (۱) هر چهار او می توانند کرد [ن] و شب و روز بدین کار مشغولست . بفرماید تا [آن] شغل در باقی کند الا بقدر حاجت . و از آنجا بدروازه پنجم آید [و] در دروازه پنجم پیرامن شهرستان در آمده است (و شهرستان) و هر چه در شهرستان [است] ، در میان این (دو) دروازه است و گرداگرد این (در) دروازه بساطی گستریده است و بکی بر بساط نشسته ، چنانکه بساط از او بر است و بر هشت مخالف حکم میکنند و فرق میان هر هشت [پدید] میکند . و یک لفظه ازین کار غافل نیست و او را (مفرق) معرف خوانند . بفرماید تا بساط در نوردد و دروازه بهم کند و چون از این پنج دروازه بیرون جهانند ، میان شهرستان بر آید و قصد پیشه شهرستان کند . چون آنجا [به] رسد آتش بیند (بر) افروخته و بکی نشسته و چیزی بر آن آتش می بزد و بکی آتش تیز میکند و بکی سخت گرفته است تا پخته میشود و بکی آنکه (۲) سر جوشست (۳) و لطیف تر جدا میکند و آنچه (۴) در دیگست مانده جدا [می کند] (بکی بر میگیرد) و بر اهل شهرستان قسمت میکند : آنچه لطیف تراست بلطیف میدهد و آنچه کثیف تراست بکثیف میرساند . و بکی ایستاده است (۵) دراز بالا و هر که از خوردن فارغ [می] شود ، گریستن (۶) گیرد و ملالی کند و شبری و گرازی میان پیشه ایستاده اند (۷) آن یکی بکشتن (۸) روز و شب در بدین مشغولست و این یکی بدزدی کردن و خوردن و آشامیدن مشغول . کمند از فترک بگشاید و در گردن ایشان اندازد و محکم فرو بندد و همانجا شان بیندازد و عنان مرکب را سپارد و بانک بر مرکب زند و بیک تک از آن (۹) نه در بند بدر جهانند (و بدروازه شهرستان جان رسد و نفوذ را برابر) [و بدر] دروازه ندارد . حالی پیر آغاز سلام کنند و او را بنوازد و بخودش (۱۰) خواند و آنجا چشمه یست که [آنها] آب زندگانی خوانند؛ در آن (جاش) غسل بفرماید کردن . چون زندگانی ابد یافت ، کتاب آلبیش در (۱۱) آموزد . و بالای این شهرستان چند شهرستان دیگرست ، راه همه بدو نماید (۱۲) و سیاحتش تعلیم کند و اگر حکایت آن شهرستانها باشما [به] کنم و شرح آن بدهم نهم شایبان نرسد و از من باور ندارید و در دریای حیرت غرق شوید بدین [قدر] اقتصار کنیم و اگر [این] چه (آمیخته) گفتیم (۱۳) دریابید (نا) جان سلامت بپیرید

---

(۱) ترتیب - (۲) آنچه - (۳) سر جوش و لطیف تراست - (۴) در دیک مانده است - (۵) ایستاده - (۶) گوشش میگیرد و بالا میکشد - (۷) است - (۸) روز و شب بکشتن و در بدین مشغولست و آن دیگر - (۹) این - (۱۰) بخوبش - (۱۱) بیاموزد - (۱۲) شناختن - (۱۳) گفتیم

فصل [۷]

عشق (۱) چو این حکایت بکرد؛ زلیخا پرسید که سبب آمدن تو از ولایت خود چه بود؟- عشق گفت ماسه برادر بودیم: برادر مهین را حسن خواندند (۲) و مارا او پرورده است؛ و برادر کهن را حزن خوانند و او بیشتر در خدمت من بودی و ما هر سه با هم خوش بودیم؛ ناگاه آوازه در ولایت ما افتاد که در عالم خاکی یکی را بدید آوردند، (بس) بلعجب؛ هم آسمانست و هم زمینی [و] هم جسمانست و هم روحانی؛ و این (۳) طرف را بدو داده‌اند و از ولایت ما نیز گوشه نام زد او کرده‌اند. ساکنان ولایت ما را آرزوی دیدن او خاست؛ همه پیش من آمدند و با من مشورت کردند [و] من این حال بر حسن که پیشوای ما بود عرض کردم. حسن گفت شما صبر کنید تا من بروم و نظری در اندازم اگر خوش (۴) آید، شما را طلب کنم. ما همه گفتیم [که] فرمان تراست. حسن یک منزل [به] شهرستان آدم رسید. جای دلگشای یافت. آنجا مقام ساخت. ما نیز بری او برانیدیم (۵). چون نزدیک رسیدیم؛ طاقت وصول او نداشتیم؛ همه از پای در آمدیم و هر یکی بگوشه افتادیم تا اکنون که نوبت یوسف در آمد نشان حسن پیش او (۶) (می) دادند؛ من و برادر کهن که نامش حزن است روی بدان جانب نهادیم چون آنجا رسیدیم حسن پیش (۷) از آن شده بود که ما دیدیم (۸): ما را بخود راه نه (می) داد. چندانکه زاری بیش میکردیم استغناء او از ما زیادت می دیدیم.

شهر

می کن که جفات می بزبید

بسیار بهی از آنچه بودی

در گریه و آه سرد می کوش

کین آب و هوات می بسازد

چون دانستم (۹) که او را از ما فراغتی حاصل است هر یکی روی بطریق (۱۰) نهادیم: حزن بکنعان رفت و من راه مصر برگرفتم. زلیخا چون این [سخن] بشنید خانه بعشق پرداخت و عشق را گرامی تر از جان خود میبنداشت (۱۱) تا آنگاه که یوسف بمصر افتاد اهل مصر بهم برآمدند خیر بزلیخا رسید (زلیخا) این ماجرا با عشق بیگفت عشق گریبان زلیخا بگرفت و بشاشای یوسف رفتند

(۱) چون عشق- (۲) خوانند- (۳) آن- (۴) خوش افتاد - (۵) برآمدیم- (۶) یوسف- (۷) پیش- (۸) دیده بودیم- (۹) دانستیم- (۱۰) بطرفی- (۱۱) میداشت.

[زلیخا چون] یوسف را به دید؛ خواست که پیش رود پای دلش بسنگ حسرت (۱) در آمد. از دایره صبر بدر افتاد (زلیخا چون) دست ملامت دراز کرد و چادر عافیت بر خود بدرید و بیکیارگی سودائی شد؛ اهل مصر در پوستیش افتادند و او بی خود این بیت میگفت:

ما علی (۴) احوال من حرج      مثل ما بی لیس ینکنم  
زعموا انی (۳) احبکم      و غرامی فوق ما زعموا

### فصل [ ۸ ]

چون یوسف عزیز مصر شد (و) خبر یکنمان رسید شوق بر یعقوب غلبه کرد. یعقوب این حادثه (۴) با حزن بگفت؛ حزن مصلحت چنان دید که یعقوب فرزندانرا برگیرد و بجانب مصر رود. یعقوب پیش روی بحزن داد و باجمعی (۵) فرزندان راه مصر برگرفت چون بمصر شد (۶) از در سرای عزیز مصر در شد، ناگاه یوسف را دید با زلیخا بر تخت پادشاهی نشسته؛ بگوشه چشم اشارت (۷) بحزن کرد [حزن] چون عشق را (۸) دید در خدمت حسن بزانو دو آمد [ه] و [حالی روی بر خاک نهاد. یعقوب با فرزندان موافقت حزن کردند و [همه] روی بر زمین نهادند. یوسف روی یعقوب آورد و گفت ای پدر این تاویل آن خوابست که باتو گفته بودم یا بابتی انی رأیت احد عشر کواکبا و الشمس و القمر رأیتهم لی ساجدين .

### فصل [ ۹ ]

بدانکه از جمله نامهای حسن یکی جمالست و یکی کمال؛ و درخبر (۸) آورده اند که ان الله تعالی [جمیل یحب الجمال. و هر چه موجودند از روحانی و جسمانی طالب کمال اند و هیچ کس نه بینی که او را بجمال میلی نباشد پس چون نیک اندیشه کنی همه طالب حسن اند و در آن میکوشند که خود را بحسن رسانند و بحسن (منتها) که طلب (۹) همه است دشوار می توانند رسیدن] زیرا که وصول بحسن ممکن نشود الا بواسطه عشق. و عشق هر کسی را بخود راه نهد و بجهه جا (بی) (۱۰) ماوی نکند و بهر دیده روی ننماید و اگر (وقتی نشان) کسی یاود (۱۱) که مستحق (۱۲) آن سعادت بود حزن (۱۳) را که وکیل دراست بفرستد تا خانه پاک کند و کسی را (۱۴) در خانه نگذارد و از (۲۵) آمدن سلیمان عشق خبر

(۱) حیرت- (۲) من باقو- (۳) انی- (۴) حالت- (۵) جماعت- (۶) رسید-

(۷) کرد بحزن- (۸) و چنین- (۹) مطلوب- (۱۰) پاوا- (۱۱) با او رسد-

(۱۲) مستعد- (۱۳) بفرستد که وکیل درست تاخانه- (۱۴) بر در نگذارد- (۱۵)

کند و این نداد دهد با ایتها انمل اذخلو اماکنکم لا یحظمنکم سلیمان و جنوده (وهم لایشعرون) تا مورچگان حواس ظاهر و باطن هر یکی بجای خود قرار گیرند و از صدمت لشکر عشق سلامت بمانند و اختلال بدماغ حجره دل راه نیابد. (وانکه عشق بیاید) و پیرامت خانه بگردد و تماشای همه بکنند و فرو ادا آید بعضی را خراب کند و بعضی را عمارت کند و کار از آن شیوه اول بگرداند و روزی چند درین شغل بسربرد. پس قصد درگاه حسن کند و چون معلوم شد که عشق است که طالب را بمطلوب میرساند جهد (می) باید کردن که خودرا مستعد آن گرداند که عشق را بداند و منازل و مراتب عاشقان بشناسد و خود را بشق تسلیم کند و بعد از آن عجایب بیند.

بیت

سودای میان تهی ز سر بیرون کن  
از ناز بکاه و در نیاز افزون کن  
استاد تو عشق است چو آنجا برسی  
او خود بزبان حال گوید چون کن

### فصل [۱۰]

معبت چون بنایت رسد آنرا عشق خوانند (و گویند که) **العشق محبة مفرطة** و عشق خاصتر از محبتست زیرا که همه عشق محبت باشد اما همه محبت عاشق نباشد و محبت خاصتر از معرفتست زیرا که همه محبتی معرفت است [۱] اما همه معرفتی محبت نباشد و از معرفت دو چیز مقابل (۲) تولید کند که آنرا محبت و عداوت خوانند؛ زیرا که معرفت یا بچیزی خواهد بود [ن] مناسب و ملایم جسمانی یا روحانی که آنرا خیر محض خوانند و کمال مطلق خوانند و نفس انسانی طالب آنست و خواهد که خود را بدانجا رساند و کمال (۳) حاصل کند؛ و یا بچیزی خواهد بودن که نه ملایم (۴) بود و نه مناسب خواه جسمانی و خواه روحانی که آنرا شر محض خوانند و نقص مطلق خوانند و نفس انسانی دائماً از وی (۵) می گریزد و از آنجا (۶) نقرتی طبیعی (به) حاصل میشود (۷) و از اول محبت خیزد، و از دوم عداوت؛ پس اول پایه معرفت است و دوم پایه محبت و سیم پایه عشق و بعالم عشق که بالای همه است نتوان رسیدن تا از معرفت و محبت دو پایه زردبان بسازد و معنی **خطو تین و قد وصل اینست** و همچنانکه عالم عشق که منتهای عالم معرفت است و محبت (۸) و اصل او منتهی (۹) علماء راسخ و حکمای متأله باشند (۱۰). و از آنجا (۱۱) گفته اند:

(بیت)

عشق هیچ آفریده را نبود  
عاشقی جز رسیده را نبود

- (۱) باند (۲) متقابل - (۳) کمالیت - (۴) است - (۵) آنجا - (۶) او را نقرتی  
(۷) می آید - (۸) معرفت و محبت است - (۹) منتهای - (۱۰) باشد (۱۱) اینجا.

### فصل (۱۱)

عشق را از عشقه گرفته اند و (عشقه) آن گیاه است که در باغ پدید آید در بن درخت؛ اول بیخ (۱) در زمین سخت کند؛ پس سر بر آرد و خود را در درخت می پیچد و همچنان می رود تا جمله درخت را فرا گیرد (۲) و چنانش در شکنجه کند (۳) که نم در میان (رگ) درخت نماند و هر غذا که بواسطه آب و هوا بدرخت می رسد بتاراج میبرد تا آنگاه که درخت خشک شود؛ همچنان در عالم انسانیت که خلاصه موجودات است، درختیست منتصب القامة که آن بجهة القلب پیوسته است و حبة القلب در زمین ملکوت روید [وزمین ملکوت] (و) هر چه در دست جان دارد چنانکه گفته اند :

#### [بیت]

هر چه آنجا بیکه مکان دارد تا بسنگ و کلوخ جان دارد

و این (۴) حبة القلب دانه است که باغبان ازل و ابد از انبار خانه الارواح جنود مجتدة در باغ ملکوت (در چمن) قل الروح من امر ربی نشانده است و بخودی خود آنرا تربیت فرماید که قلوب (۵) العارفين بين اصبعين من اصابع الرحمن يقلبها كيف يشاء. و چون مدد آب علم و من الماء کل شئ من حی بانسیم ان الله فی ایام دهر کم (۶) تنجات از بین (۷) بین الہ (ملا) بدین حبة القلب میرسد؛ صد هزار شاخ و بال روحانی از او سر بر میزند که از آن بشاشت و طراوت این معنی عبارتست که : ا فی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن . پس حبة القلب که آنرا کلمة طیبه خوانند شجرة طیبه شود [که ضرب الله مثلا کلمة طیبة ک شجرة طیبة] و از آن (۸) شجرة عکسی در عالم کون رفساد است که آن (عکس) را ظل خوانند و بدن خوانند و درخت منتصب القامة خوانند و چون این شجرة طیبه بالبدن آغاز کند و نزدیک کمال رسد عشق از گوشه سر بردارد و خود را درو پیچد تا بجائی رسد که هیچ نم بشریت درو نگذارد و چندانکه بیچ عشق بر (تن) شجرة زیادت (۹) میشود [عکسش] که آن شجرة منتصب القامة (است) زرد تر و ضیف تر (۱۰) میشود تا یکبارگی علاقه منقطع گردد. پس آن شجرة دراز مطلق گردد و شایسته آن شود که در باغ الهی جای گیرد [که] فادخلی فی عبادی و ادخلی جنتی ] و چون این شایستگی از عشق خواهد یافت [ن] عشق عمل صالح است که او را بدین مرتبه میرساند که : الیه یصعد الکلم الطیب و العمل الصالح یرفعه و صلاحیت استعداد این مقام است و آنچه گویند

(۱) بنجه - (۲) بکیرد - (۳) کشد - (۴) آن - (۵) العباد - (۶) نفضات -

(۷) بن - (۸) این - (۹) بیشتر - (۱۰) ضیف تر و زرد تر - (۱۱) در عالم - بدن .

(که) فلان صالح است یعنی مستعد است [رونق عشق را] (پس عشق) اگر (چه) جانرا  
بعالم بقامی رساند (۱) تن (۲) را بعالم فنا میبرد (۳) زیرا که در عالم کون و فساد هیچ  
چیز نیست که طاقت بار عشق تواند داشت (و بزرگی درین معنی گفته است:)

بیت

دشمن که فتادست بشقت (۴) هوشش      یک لحظه مبادا بطرب دست ریش  
نی نی، نکنم دعای بد، زین سببش (۵)      کردشمن از آهنت عشق تو بشش

### فصل [۱۲]

عشق بنده ایست خانه زاد که در شهر (ستان) ازل پرورده شد (ما) است  
[و] سلطان ازل و ابد شجنگی کونین بدو ارزانی داشته است و این شحنه هر  
وقتی بر طرفی زندو هر مدتی نظر بر اقلیمی افکند و در منشور او چنین نوشته  
است که در (هر) شهری که روی نهی امی باید که (۶) خبر بدان شهر رسد ،  
گاوی از برای او قربان کنند [که] (۷) فان الله یا هر که من آن قد بحو ابقرة و تا  
کاو قس را بکشند (۸) ، قدم در [آن] شهر تنهد و بدن ایشان بر مثال شهر بیست:  
اعضا، او کوههای (۹) او و رگهای او جویهاست که در هر کوچه را ندانده اند و حواس  
او پیشه و رانند (۱۰) که هر یکی بکار مشغولند و نفس گاو بیست که درین شهر  
چرا (۱۱) ، تنها میکنند او را دوسر دست یکی حرم و یکی امید (۱۲) و رنگی خوش  
دارد ، زردی (۱۳) روشن است فریبنده (که) هر که درو نگاه کنی (۱۴) خرم  
شوی (۱۵) (که) صغر آء فاقع لونها تسر الناظرین . نه پیریست (۱۶) که  
بسبب (۱۷) البر که مع اکابر کم بدو تبرک جویند ، نه جوانست که بفتوی  
الشباب شعبة من الجنون قلم تکلیف ازو ای بردارند ؛ نه مشروع در یابد (و)  
نه معقول فهم کند ؛ نه بیبشت نازد نه از دوزخ ترسد ؛ لا فارض و لا بکر  
عوان بین ذلك .

ششکلام انانی و طاقات درنگی

نه علم نه دانش نه حقیقت نه یقین      چون کافر درویش نه دینی و نه دین

نه باهن ریاضت زمین (بدن) را بشکافد تا مستعد آن شود که تخم  
عمل درو افشانند (۱۸) ؛ بدلو فکرت از چاه (۱۹) آب استنباط علم میکشد ، تا بواسطه  
معلوم (۲۰) از مجهول رسته شود (پیوسته) در بیابان (خود کامی) چون افسار  
کسته میگردد لا اذلول [تشریر الارض و لا تسقی الحارث مسلمة لاشیة فیها  
این گاو (۲۱) لایق آن قربا نیست و در هر (۲۲) شهر نیت جز گاو نیابند و هر

- (۱) در عالم - (۲) بدن - (۳) باز آرد - (۴) بوصلت - (۵) بیشش - (۶) خداوند آن شهر گاو (۷)
- ان افه - (۸) نکشند - (۹) کوچهای - (۱۰) بیشه داران اند - (۱۱) خرابیها - (۱۲) امل - (۱۳) زردو
- (۱۴) شود - (۱۵) زو - (۱۶) پیر است - (۱۷) بحکم - (۱۸) نشاند - (۱۹) چاه استنباط علم -
- (۲۰) بجهول رسد - (۲۱) و هر گاو - (۲۲) و در هر شهری این چنین گاو نباشد .

کسی را از (۱) دل نیاید که این چنین (۲) قربانی تواند کرد [ن اوهر (۳) وقتی این (۴) گار روی ننماید .

( بیت )

سالها باید که تا يك سنگ اصلی ز آفتاب

لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

تمت الرسالة ( ۵ ) بحمداله و حسن توفیقه و الصلوة علی رسوله محمد

و آله اجمعین .

---

(۱) آن دل نباشد - (۲) گار - ۲۵ و هم - (۳) این توفیق بکس روی ۰۱۰ -  
(۴) و الحمد لله رب العالمین و الصلوة علی غیر خلقه و آله اجمعین و سلم تسلیماً .



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی